

اعترافات روسو

نگارش آقای عبدالرحمن فرامرزی

کمتر کسی از خوانندگان یافت میشود که «ژان ژاک روسو» نویسنده نامی فرانسه را نشناسد. چه گذشته از اینکه آوازه او جهانگیر است تا کنون مکرراً گزارش زندگی او به بررسی نوشته شده و خود نگارنده نیز تقریباً پانزده سال قبل در جریده شفق سرخ تاریخچه‌ای از حیات او تحت عنوان «سیاحت در کتاب یا یکسطر از زندگی روسو» نوشته است. پس ما نمیخواهیم از نو او را بخوانیم، خود معرفی کنیم بلکه میخواهیم چند سطرى راجع به یکی از کتابهای او که موجب شهرت بی اندازه وی گردیده است بنگاریم. این کتاب کتاب اعترافات است که یکی از آیات بلاغت زبان فرانسه شمار میرود و روسو هر خطائی را که مرتکب شده در آن ثبت کرده است.

راجع باین کتاب سخنها گفته اند. بعضی روسو را بموجب اقرارهای خودش شخصی بد کردار و ناستوده اخلاق شمرده و بعضی این اقرارها را ناشی از بزرگی نفس و فرط انصاف دانسته اند و برخی دیگر غالب آنها را ادعای محض و عاری از حقیقت میدانند و معتقدند روسو آن خطاها را بدروغ بخود بسته است تا برای نوشتن شیرین ترین کتابی موضوعی در دست داشته باشد ولی حق در آنست که یقیناً روسو هم تمام کارهایی را که کرده ننوشته است و گرنه بشر از آن بدتر است. اتفاقاً روسو خود هم اشاره باین مطلب کرده و چنانکه خوانندگان ملاحظه خواهند کرد مدعی است که او باتمام کارهایی که کرده و بدان اقرار دارد اگر از دیگران بهتر نباشد بدتر نیست.

شاه سخنوران سعدی شیرازی که هیچ معنی و موضوعی از او فوت نشده این معنی را نیز در چند جا از گفته‌های خود تکرار کرده و مثل اینست که از زبان روسو میگوید:

هیچ کس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

اما این را نیز باید گفت که آن اندازه گفتگو که راجع بکتاب اعترافات موجود است صحیح نیست چه اغلب مردم تصور میکنند که اعترافات روسو عبارت از ذنات و ذناتها و کتافات کاربهای است که بکنفر رذل هرزه گرد هرزه گو آنها را مرتکب شده و از فرط بی حیائی و بی فیدی و بی اعتنائی بآداب و رسوم بشری آنها برشته تحریر کشیده است. در صورتیکه این تصور اشتباه محض است و کتاب اعترافات یکی از کتب عالیه اخلاق و فلسفه و ادب است و ابدا مطالبی که مخالف اخلاق و زننده و دل ناپذیر باشد در آن یافت

نمیشود و مقصود نگرانده آن ترویج فضایل و اخلاق ستوده است نه انتشار نادرستی و ردائل منها روسو در نگارش آن سبکی نو و تازه پیش گرفته و باسلوئی نوشته است که نویسنده نامدار دیگری مثل او جرأت آنرا ندارد .

کتاب اعترافات کتابی هزل و خارج از حدود اخلاق و فضیلت نیست و چقدر اشتباه کرده اند آن نویسندگان بی مایه‌ای که برای اثبات فرنگ‌مآبی خود پابصورت اینکه روسوی مشرق زمین شده اند بعقیده خود بتقلید ابن فیلسوف زرک اجتماعی قام برداشته و عبارات و مطالبی را منتشر میکنند که انسان از خواندن آنها سرخ میشود و جز بد اخلاقی و بی‌ایمانی و بی‌علاقگی نسل جدید نتیجه‌ای دزیر نخواهد داشت . غل از اینکه اگر روسو چنین کتابی که ایشان تصور میکنند نوشته بود مثل صدها هزاریات و هجویات که در سینه عدم مدفون شده و یا برای بدنامی و کوچک کردن صاحبان خود باقی مانده اعترافات یا از بین رفته و یا روسورا کوچک و بدنام کرده بود و هیچ وقت زینت کتابخانه های خردمندان با فکر قرار نمیگرفت .

چون سخن بدینجا رسید شاید بی مناسبت نباشد که قسمتی از این کتاب را ترجمه کرده و ذیلاً از نظر خوانندگان محترم بگذرانیم :

«من نقشه‌ای طرح کرده و گزاری پیش گرفته ام که تا گمنون نظیر نداشته است و در بین خوانندگان نیز کسی پیدا نخواهد شد که آنرا تقلید کنند من میخواهم یک نفر آدم را در طبیعت حقیقی انسان با بنای جنس خود نشان دهم و میخواهم این انسان که در لباس حقیقی خویش جاوه گس میشود خودم باشم ، آری خودم تنها . من هم از احساسات قلبی خود باخبرم و هم مردم دیگر را خوب می شناسم . من میتوانم بگویم کارهایی که دیگران کرده اند من نکرده ام و اگر بهتر از آنها نباشم بدتر نیستم . طبیعت مرا در این قالب ریخته است ، حال خوب کرده است یا بد تا کسی تمام گزارش زندگی مرا نخواهد حق ندارد در باره من قضاوت کند .

«هنگامیکه صور اسرافیل مردم را برانگیخت و باخترین میجا که دعوت کرد من با این کتاب در پیشگاه خداوند داد گس حاضر خواهم شد و با او از بلند خواهم گفت : اینست کارهایی که من کرده ام، اینست خیالانی که من داشته ام، خلاصه این من هستم، من بدیهای خود را با همان آزادی بهمه گفته ام که خوبیهای خود را گفته ام، من هیچیک از بدیهای خود را نپوشیده ام و اند کسی بر خوبیهای خود نیفزوده ام .

ممکن است من بعضی از بدبهای خود را خوب تصور کرده باشم ولی آنچه میدانسته ام بد است آنرا قلمداد نکرده ام. من خود را همانگونه که بوده ام نشان داده ام. من هر جا زشت و پست بوده ام خود را پست و زشت نشان داده ام و آنجا که شریف و بزرگ منش بوده ام خود را همانگونه شریف و کریم ظاهر ساخته ام. و چنانکه می بینی - ای خداوند لایزال - برده را از روی کارهای پنهانی خویش برداشته ام. این گروههای بیشماری که از جنس من هستند دور من جمع کن تا اعترافات مرا بشنوند، از نابکاری من سرخ شوند، از پست فطرتی من فریاد کنند. بگو آنها نیز هر يك بنوبه خود اسرار درونی خود را در پای تختت با همان صداقت من آشکار کنند. آنگاه هر کس از آنها جرأت دارد بگوید من از این آدم بهتر بوده ام

«من در سال ۱۷۱۲ در ژنو از پدر و مادری که از حقوق مدنی برخوردار بودند متولد شدم. نام پدرم اسحاق روسو و نام مادرم سوزان برنارد بود. پدرم ثروتمندی نداشت و ناچار بود معاش خود را از راه ساعت سازی تأمین کند، ثروت متوسطی که بین ۱۵ بچه تقسیم شود چیزی از آن باقی نمی ماند، اما در کار ساعت سازی بغایت ماهر بود. لیکن مادرم دختر برنارد و وزیر و بقایت توانگر بود، عقلی فراوان و زیبایی بسیار داشت، پدر من آسانی او را بدست نیاورده بود. عشق و محبت آن دو بیکدیگر تقریباً از ابتدای حیات شروع شده بود. از ۸ تا ۹ سالگی هر شب با یکدیگر کنار «ترای» گردش میکردند.

«در سال دهم يك دقیقه نمیتوانستند از هم جدا شوند. محبت، اتحاد روحی احساسات که ابتدا زائیده عادت بود ایشان را محکم بهم پیوسته بود. هر دوی آنها سبکروح و شبیه بهم متولد شده بودند، همیشه انتظار آن ساعت را داشتند که یکی دیگری را در همان حال و وضع ببیند که خود در آنست، بلکه لحظات نیز ایشان را بهمان حال انتظار میکشیدند، هر يك از آن دو قلب خود را بدیگری تقدیم و قالب خوشتن را برای دریافت قلب دیگری باز کرد. تقدیرات میخواستند با این عشق

مخالفت کنند اما این مخالفت بیشتر عاشق جوان را تحریک میکرد و چون نمیتوانست محبوبه خود را بدست آورد ازدرد میگذاخت. مادرم با توضیحت میگردد که مسافرت کند شاید او را فراموش نماید. اوسفر کرد و در این سفر آتش عشق اوتیزتر گردید و باعشقی شدیدتر مراجعت کرد و معشوقه خود را نیز باهمان وفا و محبت نخستین یافت. بعد از این تصمیم گرفتند که مادام العمر یکدیگر را دوست بدارند و بر این پیمان کردند و سوگند خوردند، آسمان این سوگند را تقدیس کرد، «جبرائیل برنارد برادر مادرم یکی از خواهران پدرم عاشق شد و او برای همسری باوی حاضر نگردید مگر اینکه برنارد نیز خواهرش را به برادر او بدهد، عشق کارها را مرتب کرد و در یک روز دو عروسی صورت گرفت. باین ترتیب دائی من شوهر عمه من شد و فرزندان ایشان از دو طرف بامن خویشاوندی یافتند

«پس از آن میبایست دائی و عمه من از هم دور شوند زیرا دائیم برنارد مهندس بود و بسمت استخدام دولت امپراطوری بهنگری رفت و تحت نظر شاهزاده اوژن مشغول کار شده و در جنگ با کراوات شرکت جست.

«پدرم بعد از تولد برادرم که یکتا پسر ایشان بود با اسلامبول دعوت شده و در دربار آنجا ساعت سازی مشغول گردید. هنگام غیبت او مادرم بواسطه زیبایی و سبکروچی و هوش سرشار منظور نظرها و طرف احترام مردم بود. و از جمله مسیو دولا کلوزو سفیر فرانسه شیفته و دلباخته وی گردید. بگمانم این عشق بسیار شدید بوده زیرا سی سال بعد که من او را دیدم هر گاه نام مادرم را میبرد رفتی بدو دست میداد. اما مادرم برای دفاع از خود علاوه بر ممالک عالیه اخلاقی و قضایی نفسانی که دارا بود شوهر خود را بی اندازه دوست میداشت.

«این بود که او را با تعجیل هر چه تمامتر خواست و او هر چه در اسلامبول داشت رها کرد و برگشت، من مولود بدبخت این بازگشت بودم. ده ماه بعد من

رنجوروار متولد و بقیعت حیات مادرم تمام شدم و تولد من ابتدای بدبختی من بود. من نمیدانم پدرم چگونه مرگ مادرم را تحمل کرد ولی همین قدر میدانم که دیگر هیچ چیز او را تسلیت نداد. او بدون آنکه فراموش کند که او را من کشته ام تصور میکرد او را در من خواهد دید. او هیچوقت مرا در آغوش نگرفت مگر اینکه من آه سوزان و تشنجات او احساس میکردم و همیشه این نوازش با حسرت تاختی آمیخته بود. چه قدر رقت انگیز بود آن ساعتی که بمن میگفت: ژان ژان از مادرت گفتگو کنیم من جواب میدادم: پدرجان، بسیار خوب دلی گریه خواهیم کرد، همین کلمه اشکهای او را جاری میساخت.

هوسی می بزند و می گذرند

دل و جانم بعشق تو سمرند
 زلف و روی و لب پشیمانمیزد
 تو نه ای بار لیک در غم تو
 آهواتند زیر غمزه تر
 خورش طوطیان شکر باشد
 دل من گشت حلقه ای که درو
 عاشقان را چه روی بانو جز آنک
 نبرند از غم تو جان بکنار
 بر در تو مقیم نتوان بود
 همه عالم بدین حدیث درند
 همه از بکدگر شکر فقرند
 همه آفاق بار بکد کردند
 که جز از مرغزار جان نچرند
 طوطیان لب تو خود شکرند
 جان فروشند و عشوه تو خرنند
 لب بدوزند و در تو مینگرند
 خاصه قومی که نام بوسه برند
 هوسی می بزند میگذرند

عمادی